

a Midsummer Night's Dream

In Athens, Greece, a young man, Demetrius, has a problem.

“Please, Hermia. I love you!”

“No, Demetrius. I love Lysander!”

“Love is never easy! Let’s run away together!”

Helena is Hermia’s friend. She loves Demetrius.

“Demetrius, you know Hermia is running away to the forest with Lysander ...”

“I’m going to follow them.”

“Well, I’m going to follow you.”

In the forest, the fairy king Oberon wants to play a trick on Titania, his queen.

“Go and find a magic flower! I’ll put the juice in your eyes. It will make you fall in love with the first thing you see.” 🗣️

Oberon sees Demetrius and Helena. He doesn’t like the way Demetrius talks to Helena.

“Helena, go away! I don’t like you!”

“Puck! Put this on Demetrius’s eyes so he will fall in love with Helena!”

Puck sees Lysander sleeping, and thinks it is Demetrius. Lysander wakes up and sees Helena.

“Helena, I love you!”

He doesn’t love Hermia anymore!

A group of actors are in the forest, practicing their play. Puck plays a trick on them and changes Bottom’s head into a donkey’s. Naughty Puck! 🗣️

“What’s wrong? Hee-haw, hee-haw.”

“Hee-haw, hee-haw.”

Titania falls in love with Bottom!

Oberon knows Puck put the juice on Lysander, not Demetrius, so he makes Demetrius fall in love with Helena.

“Helena, I love you!”

“No, I love Helena!”

Lysander and Demetrius want to fight over Helena.

“Why does no one love me?”

Oberon tells Puck to make a magic fog to put them all to sleep. Puck takes the love spell away from Lysander. 🗣️

Next Puck gives Bottom his human head again. Oberon takes the love spell away from Titania.

In the morning, everybody wakes up.

“I love you, Helena!”

“I love you too, Demetrius!”

“I love you, Hermia!”

“I love you too, Lysander!”

Nobody remembers what happened! But now everybody is in love with the right person, they decide to go home. Perhaps it was all just a dream! 🗣️

رویای نیمه شب تابستان

در آتنس، یونان، یک مرد جوان، دمیتریس، یک مشکل داشت.

“لطفا، هرمیا، من دوستت دارم”

هرمیا گفت: “نه، دمیتریس، من لیزندر رو دوستت دارم”.

لیزندر گفت: “دوست داشتن هرگز آسون نیست، بیا با هم فرار کنیم”.

هلنا دوست هرمیا بود. او عاشق دمیتریس بود.

هلنا گفت: “دمیتریس، میدونی که هرمیا همراه با لیزندر به جنگل ها فرار کرده اند...”

دمیتریس گفت: “من به دنبالشان خواهم رفت”.

هلنا گفت: “خوبه، منم دنبال تو میایم”

در جنگل، پادشاه دیوانه اوبرون میخواست حقه ای به ملکه اش تیاننا بزند.

“برو و یک گل سحرآمیز پیدا کن! من عصاره ی آن گل را در چشم تو میریزم، این باعث میشه که عاشق اولین چیزی بشی که میبینی”.

اوبرون دمیتریس و هلنا را دید. او دوست نداشت دمیتریس با هلنا با این لحن صحبت کند.

دمیتریس گفت: “هلنا، گمشو، من دوستت دارم”!

“جن، اینو (گل سحرآمیز) تو چشمان دمیتریس بریز در این صورت دمیتریس عاشق هلنا میشود”!

جن لیزندر رو دید خوابیده، و فکر کرد که این دمیتریس است. لیزندر بیدار شد و هلنا رو دید.

لیزندر گفت) "هلنا، من عاشقت هستم!"

او دیگه عاشق هرمیا نبود!

گروهی از بازیگران در جنگل، داشتن نمایشنامه خود را تمرین میکردند، جن با حقه های هود با آنها بازی میکرد و سر باتوم رو به سر الاغ تبدیل کرد، ای جن بدذات!

باتوم گفت) "مشکل کجاست، هییییی-هاهاهاها!"

"هییییی-هاهاهاها"

تیانا عاشق باتوم شد.

اوبرون میدونست که جن عصاره رو در چشم لیزندر ریخته است، نه دمیتریس، بنابراین او خودش دمیتریس رو عاشق هلنا کرد.(با ریختن عصاره تو چشم دمیتریس)

ادمیتریس گفت) "هلنا، من عاشقت هستم"

لیزندر گفت) "نه، من عاشق هلنا هستم"

لیزندر و دمیتریس میخواستند برای هلنا دعا کنند.

هرمیا گفت) "چرا کسی منو دوست نداره؟"

اوبرون به جن گفت که یک مه سحرآمیز بسازه و همه رو به خواب بیره. جن طلسم عاشقی رو از لیزندر پاک کرد.

بعدش جن دوباره سر انسانی رو به باتوم داد. اوبرون طلسم عاشقی را از تیانا پاک کرد.

در صبح، همه از خواب بیدار شدن.

ادمیتریس گفت: "هلنا، من عاشقتم"

هلنا گفت: "منم همچنین عاشقتم دمیتریس!"

لیزندر گفت: "هرمینا، من عاشقتم"

هرمینا گفت: "لیزندر، منم همچنین عاشقتم!"

هیچکس به خاطر نیاورد که چه اتفاقی افتاد! اما هرکس با شخص عاشق فرد مورد نظر خود است، آنها تصمیم گرفتند

به خانه بروند. شاید این ها همه فقط یک رویا!